

## مُرانی کافر است

نسیم خاکسار

یکباره احساس کردم سگ شدم. سگ نه به معنای حیوانی هار. نه! برعکس، حیوانی مطیع و بدبخت. روزهای اول مشکل بود وضعیت تازه‌ام را درک کنم. آخر، آدم، آدم باشد. بیست و یک ساله. تر و فرزند. سیاسی. ( از بکارگیری این واژه برای معرفی شخصیت گذشته‌ام از تمام مبارزین سیاسی ایران و جهان عذر می‌خواهم.) دوره انقلاب میان بر و بچه‌های جوادی که کوچه و خیابان‌ها را با فریاد «مرگ بر شاه» روی سر می‌گذاشتند لنگه نداشتیم. یک محمد می‌گفتی یک محمد می‌شنیدی. باور نمی‌کردم پوست یک روز کار دستم بدهد. اما نه، تقصیر پوست نیست. پوست را همه دارند. من دارم. تو هم داری. همه آدم‌ها و همه موجودات روی زمین و توی آب هم دارند. مال من هم با مال دیگران فرقی ندارد. اصلاً همین یکی بودن آن با مال دیگران است که مسئله است. اما داشتم می‌گفتم یکباره احساس کردم سگ شدم. یعنی آن حالت طبیعی آدم بودن از من گرفته شد. بعد که فهمیدم چه هستم دیگر ارزش و احترام آدم بودن برای خودم قائل نشدم. گفتم محمد تو دیگر چیزی برایت باقی نمانده است. به این وضع جدیدت خو کن. دردناک است نه؟ نمی‌دانم.

حالا نشسته‌ام توی سلولم. باقر این طرفم نشسته. احمدی آن طرفم. روبرویم هم جوادی و یونس‌اند. کمی با فاصله از یکدیگر. هر پنج‌تائی سرگرم خواندن‌ایم. آن‌ها دارند کتاب‌های مطهری را می‌خوانند. من گناهان کبیره‌ی آیت اله شهید دستغیب دستم است. همه مان از دم از آن آدم‌های سگ شده‌ایم. جوادی از همه ما کم سن تر است. به زور هفده سالش می‌شود. سنی که من در دوره انقلاب داشتم. چشمان غمگینی دارد. روزهای ملاقات، غم روی پلک‌هایش سنگینتر می‌شود. جز از مادر و خواهر نه ساله‌اش، نشنیده‌ام از کسی دیگر حرف بزند. جوادی سرش را برده است توی کتاب و دارد جمله‌هایی را از بر می‌کند. حواسم اصلاً به جمله‌های کتاب توی نیست. حالت غریبی یافته‌ام. نمی‌دانم. شاید دلهره‌های جوادی هفده ساله که هنوز دلیلش را نمی‌دانم توی وجودم رخنه کرده است. از صبح تا حالا چشمان جوادی از نگاه دیگران پرهیز می‌کند. دوباره سر توی کتاب فرو می‌برم.

بله، دارم جستجو می‌کنم بینم سگ‌ها هم دردناکی را مثل آدم‌ها احساس می‌کنند. سؤال پرتی است. یعنی کسی زوزه کشیدن سگ‌ها را نشنیده است؟ خودم رنج بردن سگ‌های ولگردی را که ماموران شهرداری به آن‌ها زهر خورانده بودند دیده‌ام. لحظه‌های احتضارشان واقعاً تکان دهنده بود. من هیچگاه طاقت نمی‌آوردم تا به آخر به آن‌ها نگاه کنم تصویر جان کندن سگ‌هایی که می‌گفتند همراه گوشت به آن‌ها سوزن خورانده بودند و آن جور درهم پیچیدنشان، ناله‌هایشان، سخت عذاب دهنده بود. شاید تردید درباره حس رنج در وجود آدمی که سگ شده چیز دیگری است. به هر حال من درست پنج ماه بعد از دستگیری در زندان اوین، زیر دست حاج آقا لاجوردی سگ شدم. حالا حاج آقا لاجوردی را چنان دوست دارم که کسی باورش نمی‌شود. می‌گویند این که تو باها قربان صدقه حاج آقا می‌روند چاخان است. این هم از آن حرف‌هاست. خوب، شاید تقصیر نداشته باشند. معیار کسی که آدم مانده با کسی که سگ شده حتماً باید فرق داشته باشد. یک روز فیلم بازدید خبرنگاران خارجی را از اوین توی تلویزیون مداربسته شهید

کچوئی نشانمان می‌دادند. من هم در جمع زندانی‌های توی فیلم بودم. جوادی و یونس هم بودند. حاج آقا روی صندلی نشسته بود و تفسیر قرآن می‌کرد و ما حلقه‌اش کرده بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌دادیم. می‌گفتند فیلم در تلویزیون کشورهای خارجی هم نشان داده شده بود. سیاسی‌ها در روزنامه‌هاشان نوشتند فیلم دروغ است. نوشتند این‌ها هیچکدام زندانی سیاسی نیستند. من از همان لحظه که فیلم را دیدم می‌دانستم بیرون از زندان کسی باورش نمی‌شود. اما چه می‌شد کرد. به نظر من خارجی‌ها بهتر از خودی‌ها دیده بودند. کسانی که توی فیلم قربان صدقه حاج آقا می‌رفتند واقعاً زندانی بودند. یعنی من چهره خودم را که توی جمع نشسته بودم و داشتم قربان صدقه حاج آقا می‌رفتم انکار کنم؟ چه حرف‌ها! راستش کمی دلم سوخت. آخر من زندانی بودم. ببخشید اگر اینطوری حرف می‌زنم. این اشتباه را همه آدم‌هایی که سگ شده‌اند می‌کنند. یعنی گاه از یادشان می‌رود که سگ‌اند و درست مثل آن زمانی که هنوز سگ نبودند حرف می‌زنند.

واقعیت این است که حاج آقا واقعاً دوست داشتنی بود. اصلاً من نمی‌دانم چرا همه ریخته‌اند سر آدمی به این نازنینی و هرروز و هر ساعت برایش حرف درمی‌آورند. حاج آقائی به این خوبی که در عرض چهار پنج ماه می‌تواند آدمی را به سگ تبدیل کند واقعاً ناز شست لازم دارد نه طعن و لعن. خوب قضاوت است دیگر. بگذار آدم‌ها فکر کنند این‌ها از عوالم سگ شدن است. من که حرفی ندارم. من اصلاً با کسی حرفی ندارم. من اصلاً حوصله اذیت کردن کسی را ندارم. من فقط دارم حکایت حال می‌گویم. حکایت حال با خودم. می‌خواهم بدانم چطور سگ شدم.

نگاه‌های تیز احمدی را روی خودم احساس می‌کنم.

می‌پرسد: «محمد کدام بخشی؟»

چشم را روی سر فصل صفحه خیره می‌کنم: «عباداتی که صاحبش را به آتش می‌کشد.»

احمدی می‌پرسد: «روایت ابو بصیر؟»

می‌گویم: «بله.»

احمدی می‌گوید: «ابوبصیر از حضرت صادق روایت نموده که روز قیامت بنده‌ای را می‌آورند که اهل نماز بوده. به او می‌گویند در دنیا که نماز می‌خواندی قصدت این بوده که مدحت کنند و بگویند چه خوب نماز می‌خواند. پس او را به آتش می‌برند.» و برای رفع خستگی دست‌هایش را به اطراف کش می‌دهد و با دهن دره می‌گوید: «بترس! بترس از روزی که جهنم از آتشات بنالد.» و سرش را تکان می‌دهد: «می‌بینی! تمامش رو از حفظم.»

جوادی سر از کتاب برمی‌دارد و به احمدی خیره می‌شود. عجب وحشتی امروز در چشمان او خانه کرده است. ای کاش جوادی دلیلش را به من می‌گفت.

یونس انگشت روی لبش می‌گذارد: «هیس بچه‌ها! ساعت مطالعه است.» جوادی سرش را، فرزند، پشت کتابش پنهان می‌کند.

بله. از پوست حرف زده بودم. گفته بودم فکر می‌کنم تقصیر پوست بود. اما پوست به خودی خود عامل اصلی نبود. عامل اصلی شلاق بود. من هنوز در هیچ داستانی درباره شلاق خوردن آن چنان که خودم تجربه‌اش کرده‌ام تصویری واقعی ندیده‌ام. بعد از شلاق خوردن حس کردم باید واژه شکنجه را از توی کتاب‌های لغت برداشتم. واژه شکنجه نارساست. مبهم است. واژه شلاق را که بسیار روشن واضح است چرا برمی‌داریم و یک

اسم دیگر جاش می‌گذاریم تا بعد که خواستیم معنایش کنیم بگوییم منظورمان: شلاق زدن، قپانی، سوزاندن، بیخوابی دادن، روی یک پا نگه داشتن، تجاوز، آویزان کردن، ناخن کشیدن، سلول مجرد انداختن، با آب جوش تنقیه کردن، شوک برق دادن، وزنه سنگین به تخم بستن، توی دهن شاشیدن، گه آدم را به صورتش مالیدن، روزی دوبار جلو جوخه آتش بستن و... خوب آدم واقعاً گیج می‌شود. اگر آدم این را بفهمد که اشرف شکنجه‌ها شلاق زدن است دیگر خودش را مجبور نمی‌کند که واژه مبهم شکنجه را بکار ببرد. و بعد برای توصیف آن، این همه اسم را قطار کند. که چه؟ که دل من و تو را بسوزاند. ببخشید. به نظر من اصلاً قطار کردن این همه نام برای شکنجه از زبان هرکس که باشد برانگیختن نوعی حس شکنجه‌گری در خود و دیگران است. انگار خوشش می‌آید مثل اسباب بازی آن‌ها را دور خودش بچیند. و به همه نشان دهد. باور کنید همین واژه ساده و روشن شلاق خوردن برای همه انواع شکنجه‌ها کافی است. اگر کسی باورم نمی‌کند. قدم بگذارد جلو و راست برود زیر دست حاج آقا لاجوردی تا بفهمد شلاق خوردن یعنی چه. باور کنید این اشتباه است که دنیای زندان و شکنجه را تنها از زبان و رفتار قهرمانانی که شکنجه را تحمل کرده‌اند معنا کنیم. راستش من مدت‌هاست دور و بر این جور آدم‌ها خط کشیده‌ام. یعنی با آن‌ها کار ندارم. البته هرکس عقیده‌ای دارد. عقیده سگ بدبختی مثل من هم چنین است. ببخشید گاه حتی فکر کرده‌ام شکنجه، ببخشید، شلاق در وجود آدم‌هایی از این دست جواز مشروعیت می‌گیرد تا دیگران بی تفاوت از آن بگذرند و بگویند: بله، شلاق خوردن چیز ساده و پیش پا افتاده‌ای است. و حتماً هرکس که خریزه می‌خورد باید پای لرزش هم بنشیند. توی زندان هم که حلوا پخش نمی‌کنند. احمدی می‌گوید: «محمد انگار حواست به کتاب نیست.» تا سر بالا کنم کتاب از دست جوادی می‌افتد روی زیلو. احمدی می‌خندد: «با تو که نبودم جوادی.»

جوادی دستپاچه کتابش را برمی‌دارد. لبخند غمگینی روی لبش است. جوادی با سکوت سرش را دوباره پشت کتابش پنهان می‌کند. شانه‌های لاغریش به اندازه شانه‌های بچه‌ی ده ساله‌ای به نظر می‌رسد. یونس می‌گوید: «محمد! مُرائی مشرک است. اگر دلت به کتاب نیست بگذارش کنار.»

نگاهم روی صفحه کتاب می‌لغزد. «لئالی الاخبار باب ۸» دیگری را می‌آورند که اهل انفاق بوده و می‌گویند قصدت این بوده که مردم بگویند فلانی با سخاوت است. پس او را به آتش می‌برند.»

می‌گویم: «نه!» و پشتم را که به دیوار است پائین می‌سیرانم تا مثل جوادی کله‌ام را پشت کتاب پنهان کنم.

نه، آقا! نه، خانم! شلاق خوردن کار ساده‌ای نیست. برای خودش مراسمی دارد. البته حاج آقا به همه ما آموخته است این یک آئین است. اول آدم را روی نیمکتی چوبی دراز می‌کنند. گاهی هم روی تخت مخصوص شلاق. تخت‌ها البته همیشه یک شکل نیست. کوتاه و بلند دارد. گاهی دست و پای آدم را محکم به تخت می‌بندند. گاهی هم نه. و سه چهارتا لندهور پیدا می‌کنند که روی سینه و شکم و پاهایت بنشینند. گاهی هم اصلاً آزادت می‌گذارند تا زیر ضربات شلاق به پیچ و تاب بیفتی. خوب در این حالت مشکل خودت زیاد می‌شود. یعنی باید کار شکنجه‌گرها را هم خودت بکنی و طوری خودت را برابر شلاق قرار دهی که نقاط حساس بدنت کمتر زیر ضرب باشد. بستن زندانی به تخت

مخصوص شلاق هم همیشه یک جور نیست. برای ماموران شاه، کف پا و لمبر زندانی مهم بود. از یک زندانی سیاسی دوره‌ی شاه شنیده بودم که رسولی شکنجه‌گر می‌گفت بین اعصاب کف پا و هوشیاری آدمی ارتباط هست. چیز جالبی است، نه؟ عجیب است که ما آن همه دانشمندانی را که قورباغه‌های زبان بسته را زنده به چهار میخ می‌کشند تا جریان گردش خون بدن‌شان را آزمایش کنند و دایره علم را وسعت بخشند، محکوم نمی‌کنیم، اما رسولی را که فقط سی چهل ضربه به کف پای زندانی می‌زند تا فرضیه‌ی ارتباط اعصاب کف پا و مغز را اثبات کند هزاران باز طعن و لعن می‌کنیم. باز هم بگوئید این هم از عوالم سگ شدن است. درز می‌گیرم. می‌روم سر مطلب اصلی. ماموران خمینی اصلاً اعتقاد به علم ندارند. آن‌ها در شلاق نیرویی متافیزیکی می‌بینند. نیروئی ماوراء قدرت بشر. برای آن‌ها شلاق حکم معجزه را دارد. تمام تن زندانی باید آن را لمس کند تا معجزه رخ دهد. یعنی آدمی از موجودی نجس، حرام، قابل سوختن در آتش جهنم به درآید و به موجودی حلال و پاک و قابل رفتن به بهشت تبدیل شود. مقاومت زندانی در زیر شلاق در چشم حاج آقا حالت نوزادی را دارد که نمی‌خواهد از شکم مادرش بیرون بیاید. ما زندانی‌ها بارها این نظریه حکیمانه او را شنیده‌ایم. به نظر او نوزاد چون عادت به تاریکی شکم مادر دارد حاضر نیست به سادگی به جهان تازه پا بگذارد. اینطوری است که حاج آقا در نظر خودش تنها وظیفه یک ماما را انجام می‌دهد. البته ماماها قدیمی. و شاید به همین خاطر است که قابلیت رسولی را زیاد قبول ندارد. خوب حالا بگوئید که حاج آقا لاجوردی دیو است. عفریت است. آخر کدام بچه‌ای است که مامایش را دوست نداشته باشد. یونس فقط به خاطر گل روی حاج آقا ملاقات با خانواده‌اش را قطع کرده است. از این محکم‌تر هم علقه پیدا می‌شود؟ توی این مدت سه بار پدرش پشت میله‌ها آمد باز یونس سرباز زد. می‌گوید پدر واقعی من حاج آقاست. خود حاج آقا هم دست به دامانش شد باز سودی نکرد. بیرون که بودم از این و آن می‌شنیدم که بد سیرتی حاج آقا در چهره‌اش پیدااست. خودم هم از قیافه‌اش بدم می‌آمد. حتماً آن روزی را که تلویزیون تصویرش را با بچه‌ی مسعود رجوی در بغل، کنار اجساد اشرف و موسی نشان می‌داد به یاد دارید. در آن لحظه چنان نفرتی نسبت به حاج آقا در چشمان همه بود که قابل وصف نیست. انگار موجودی کثیف تر و هیولاتر از او تا به حال دیده نشده بود. یکی می‌گفت: «چشمانش، چشمانش را در پشت عینک ببین!» دیگری می‌گفت: «دماغ، آه دماغ نحسش را نگاه کن.» آدم‌هائی بودند که با دیدن آن همه قساوت و زشتی، به زعم آن‌ها، که در ناباوری هم نمی‌گنجید با مشت و لگد صفحه تلویزیون‌شان را خرد کردند. اما همه این اظهار نظرها اشتباه بود. من خودم با چند نفری که در بیرون همین فیلم را دیده بودند چند بار دیگر این فیلم را در اوین دیدم. بعد از دیدن فیلم همه می‌گفتیم که حاج آقا واقعاً چقدر مهربان، زیبا و دلسوز است. یعنی حاج آقا آن جا چکار می‌توانست بکند؟ بچه رجوی را بگذارد زمین که میان اجساد و خون بغلتد؟ خودش می‌گفت حس مسئولیت قابلیت وادارش کرده بود که خودش را هرچه زودتر به آن جا برساند. حق با حاج آقاست. او آنقدر ما را دوست دارد که طاقت یک لحظه دوری مان را ندارد. توی اوین نیستید تا ببینید وقتی یکی از توابعها موقع تیر خلاص زدن به زندانی‌های کافر و منافق دستش می‌لرزد یا کمی این پا آن پا می‌کند چه حالی به حاج آقا دست می‌دهد. او مثل معلمی دلسوز که یکی از شاگردانش مردود شده چنان دچار تب و لرز می‌شود که تا ساعت‌ها حالش جا نمی‌آید. شک شرکت در جهاد مقدس ساده که نیست. حاج آقا مثل آدم‌های بی‌خیال فکر دو روزه

عمر دنیایمان را که نمی‌کند. او همه این مرارت‌ها را به جان می‌خرد تا آخرت‌مان را نجات دهد. روزی میلیون‌ها بار سوختن در آتش جهنم، آن هم با دودی سیاه و عفن که دوزخیان هم از بوی تنت مشمئز شوند مجازات کمی است؟ یک شب پای صحبت یونس بنشینید تا بفهمید وحشت از آخرت چه معنا می‌دهد. خوب با این همه نگرانی درباره ما خیال می‌کنید حاج آقا وقت این را دارد که وقتی جلو دوربین فیلم برداری است به ژست و اداهایش توجه کند؟ واقعاً از آن حرف هاست! اصلاً ما هم معتقدیم تلویزیون سیاه و سفید حالت نورانی چهره حاج آقا را خراب می‌کند. این را صدمه به او گفتیم. حاج آقا با آن که می‌دانست ما همه حق داریم باز می‌رفت جلو دوربین فیلم بردارهای تلویزیون. خوب از این آدم فداکارتر کجا پیدا می‌کنید؟ حاج آقا با این جمال و کمال خودش را دستی دستی فقط به خاطر پیشبرد انقلاب اسلامی می‌اندازد زیر تیغ فیلم برداران جلاد تلویزیون تا چهره‌ای از او نشان بدهند که از زشتی در ناباور آدم هم ننگد. من خودم دخترهائی را دیدم مثل پنجه آفتاب(البته در اوین مشکل می‌شود دختری مثل پنجه آفتاب پیدا کرد. نبودن نور کافی، کمبود غذا، بی‌خوابی از کمبود جا و چرک ماه‌ها مانده در بدن دیگر پوست روشنی برای کسی باقی نمی‌گذارد.) که چنان قربان صدقه ریش حاج آقا می‌رفتند که انگشت به دهان می‌ماندی. حاج آقا برای آن‌ها پدر بود. کتاب‌های مطهری را به آن‌ها می‌داد بخوانند. برای شان تفسیر قرآن می‌کرد. خوب البته بدش نمی‌آمد وقتی روی تخت شلاق خوابیده‌اند مامورانش را آزاد بگذارند تا محض تفریح روی باسن آن‌ها بالا و پائین بپرند. خودش گوشه‌ای می‌ایستاد و غش غش می‌خندید. حال تو بیا و بگو حاج آقا زشت و بد قیافه است. وقتی حرف حساب توی گوشتان نمی‌رود من چه کار می‌توانم بکنم. اما داشتم چیز دیگری را می‌گفتم. رسولی آن طور که شنیدم ضربه‌های شلاق را می‌شمرد. آخر او در بند اثبات فرضیه‌اش بود. دقت می‌کرد ببیند در کدام ضربه آن ارتباط عصبی که پی‌جویش بود برقرار می‌شود. اما حاج آقا لاجوردی صدتا دویست‌تا را یک‌بند محض نوش جان می‌زند. صدتا دویست‌تا در مغز حاج آقا اعداد قابل حسابی نیستند. رسولی بعد از اولین تجربه سئوالات حساب شده‌اش را پیش روی زندانی می‌گذارد. اما حاج آقا اهل حساب و کتاب نیست. او اصلاً از بوروکراسی بدش می‌آید. حاج آقا در پیشبرد کارش شیوه عارفانه خودش را دارد. جسم و جان بزرگترین معیارهای اوست. آن قدر می‌زند تا متوجه شود جان نااصل و بدگوهر زندانی آهنگ خروج دارد. آن وقت کمی دست برمی‌دارد ببیند جسم آمادگی پذیرفتن جان به زعم او نو و تازه را دارد یا هم‌چنان مقاومت می‌کند. خوب، زایش که به سادگی انجام نمی‌گیرد. اعمال بعدی دیگر برای حاج آقا لاجوردی در حاشیه است. همین طور که سراغ یکی دیگر می‌رود می‌گوید وقتی زندانی به هوش آمد سه روز، آن هم محض استراحت، با یک‌دست آویزانش کنند. آه چه لطفی! کسی باورش نمی‌شود. من که از این شانس‌ها نصیب نشده بود.

برادر جمشیدی می‌آید توی سلول. جوادی زودتر از همه متوجه می‌شود. برادر جمشیدی با اشاره انگشت جوادی را به سمت خود می‌خواند. جوادی دست‌پاچه کتابش را برمی‌دارد و برمی‌خیزد. برادر جمشیدی می‌گوید: «نه کتابتو بذار زمین.» جوادی بی‌خودی دور خودش می‌چرخد. کتابش را زمین می‌گذارد و با عجله همراه برادر جمشیدی از سلول بیرون می‌رود.

می‌گویم: «یونس خبری شده؟» یونس انگشت روی لبانش می‌گذارد. از احمدی می‌پرسم: «موضوع چیه؟ تو خبر نداری؟» احمدی شانه بالا می‌اندازد: «شاید ملاقاتی

داشته»!

ظن داشتن ملاقاتی برای جوادی را نمی‌پذیرم. چند روز پیش خبر شده بود که مادرش در بیمارستان بستری است و خواهرش را همسایه‌ها نگهداری می‌کنند. می‌گویم: «نه! کسی را نداره که به ملاقاتش بیاد. اون هم این موقع!» احمدی می‌گوید: «پس من چیزی نمی‌دونم».

یونس دوباره انگشت روی دهانش می‌گذارد. باز به صفحه کتاب خیره می‌شوم تا یادهايم را پی بگیرم.

روز اول را یکریز خوردم و بیهوش نشدم. صد ضربه اول کف پایم را بی حس کرده بود. حاج آقا گفت روی شکم درازم کنند و از پشت روی مچ پایم بزنند. ضربه‌ها که بالا می‌رفت فریادهایی از حنجره‌ام بیرون می‌آمد که به صدای هیچ حیوانی شبیه نبود. روز چهارم پنجم دیگر جای سالمی توی بدنم نبود. دست به هر جای تنم می‌زدم چنان نیشتری از درد در جانم می‌خلید که تصور باز شلاق خوردن را نمی‌توانستم بکنم. دوتا حفره گنده از خون و استخوان درکف پام درست شده بود که نگاه کردن به آن مرا درهم می‌پیچاند. وقتی پاسدارها کشان‌کشان مرا از سلولم بیرون می‌کشیدند تا به اتاق حاج آقا ببرند، نگاهم بدجوری ترحم آمیز شده بود. خودم این را احساس می‌کردم. روی تخت که درازم کردند سعی کردم به زخم‌های پایم فکر نکنم. اما نشد. اولین ضربه که فرود آمد تا مغز استخوانم تیر کشید. تحملش سخت بود. بانگ‌هایی از حنجره‌ام بیرون می‌آمد که توامان آه و فریاد و ناله بود. حاج آقا آرام ایستاده بود و هیچ حرف نمی‌زد. وقتی دست از سرم برداشتند پاهایم به همه چیز شبیه بود جز پا. دیدن آن رشته‌های آویزان خون و گوشت دلم را ریش ریش می‌کرد. آن لحظه که حاج آقا دستش را بلند کرد و گفت کافی است، انگار دنیائی را به من بخشیده بودند. دلم می‌خواست هرچه زودتر مرا بیندازند توی سلول تا با زخم‌هایم تنها بمانم. اما حاج آقا کمی بالای سرم ایستاد و بعد از آن که نگاهی به چشمان ترحم آمیزم کرد به پاسدارها گفت دوباره شروع کنند. همین لحظه بود که فریاد زدم:

«حاج آقا ببخش! هرچی بگی به چشم».

حاج آقا گفت: «بگو، توبه»!

گفتم: «توبه. توبه حاج آقا».

حاج آقا از سر دلسوزی نگاهی به زخم‌های تنم کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد به پاسدارها گفت: «بازش کنین».

توان نشستن و سؤال جواب را نداشتم. سرم گیج می‌رفت و حالت استفراغ بهم دست داده بود. حاج آقا متوجه حالم شد. گفت: «ببریدش به سلول. حالش که جا اومد خودم می‌رم سراغش».

غروب بود. وقتی انداختندم توی سلول خاکستری تیره آسمان را از پشت دریچه می‌توانستم ببینم. از درد جرات تکان خوردن نداشتم و بدتر از آن رنجی بود که از ناتوانی‌ام می‌بردم. خشم و نفرت نسبت به همه چیز از یکسو و احساس و اماندگی از سوئی دیگر دیوارهای مغزم را می‌شکافت و مرا معلق در میانه زمین و آسمان نگه می‌داشت. تا می‌خواستم به خودم هی کنم که اگر حاج آقا سراغم آمد لب باز نکنم، تصور شلاق و زخم پام وجودم را به لرزه درمی‌آورد. سگ مصب چیزی هم برای خودکشی دم دستم پیدا نمی‌شد. اگر هم با جان کندن چیزی را پیدا می‌کردی درست سر بزنگاه نگهبان‌ها با خبر

می‌شدند. چند نفری توانسته بودند با بریده‌های زنگ‌زده پائین در مستراح‌ها رگ‌شان را بزنند، اما درست همان موقع که از هوش رفته بودند سر و کله نگهبان‌ها پیدا شده بود. جان هم به این سادگی از سر آدم دست نمی‌کشد. انگار درست در همان لحظه پریزدن حواسش است چطور ماجرا را کش دهد. وقتی فکر مقاومت دوباره می‌افتادم سعی می‌کردم به پاهایم نگاه نکنم. فکر مقاومت لحظه‌ای آرامم می‌کرد. آخر نمی‌خواستم سگ شوم. باور کنید نمی‌شود آن لحظه‌هایی را که بر من در سلولم گذشته است. بیان کرد. دیگر حفظ ارزش‌های سیاسی توی کله‌ام نبود. خنده‌هایم بود. شادی‌هایم بود. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم بعد از لو دادن کسی دوباره همان شادی‌های گذشته را داشته باشم. تصور این که خودم را با پیشانی کدر و اخمو گوشه‌ای کز کرده داشتم می‌دیدم مثل خوره روحم را می‌خورد. برای اولین بار بود که از پوستم متنفر شدم. از تمام وجودم نفرت کردم. ای کاش می‌توانستم روی پاهایم بایستم. اگر می‌توانستم، شاید فکرهای خوبی به سراغم می‌آمد. آن طور درازکش، همه‌اش یاد شلاق می‌افتادم. نفرتم گرفت. چه قانون زشت و هولناکی. همه زیبایی وجودت را می‌سپارند به دست شلاق و تمام. خوب. این تن چقدر تاب بیاورد. گلوله نیست که ناغافل بخورد توی مغزت و تمامت کند. همین طور فرود می‌آید. ساعت‌ها. و جسم، جسم بدبخت و بی‌کس باید تک و تنها بار بکشد. یاد شیرهای توی قفس سیرک‌بازها افتادم. حتماً آن‌ها را دیده‌اید. کافی است رام کننده آن‌ها با شلاقش توی قفس بیاید و تسمه درازش را تکان بدهد تا آن‌ها، با آن همه یال و کوپال، روی جعبه‌های چوبی بپرند و ادا در بیاورند. راستی هیچ به چشم شیرها در آن حالت توجه کرده‌اید؟ هیچ فکر کرده‌اید زبونی آن‌ها، وقتی شلاق به صدا درمی‌آید چقدر دردناک است. خوب پوست من که از پوست شیر کلفت تر نبود. برای غرور و شکوه از دست داده‌شان، برای هرچه غرور و زیبایی که در معرض تهدید شلاق‌اند دلم سوخت. گفتم به جهنم! باز هم طاقت می‌آورم. و چشمانم را بستم. که وسوسه نشوم به زخم‌های تنم نگاه کنم. یاد شیرهای ذلیل و خوار شده عرق سردی بر بدنم نشانده بود. گفتم اگر حاج آقا آمد خودم را به گیجی می‌زنم. یک طوری وانمود می‌کنم انگار من نبودم صدای توبه توبه‌ام زیر شلاق بلند شده بود. چند ساعت که گذشت دلم کمی قرص شد. گفتم دیگر سراغم نمی‌آیند. حساب تمام ثانیه‌ها را می‌کردم. هر صدای پائی که توی راهرو می‌پیچید دلم هُری می‌ریخت. اما ای کاش خود حاج آقا می‌آمد. اگر او می‌آمد. اگر او می‌آمد با آن حالتی که در آن لحظه داشتم شاید مسیر دیگری جلو پایم پیدا می‌شد. تا نصفه‌های شب از درد و انتظار خواب به چشمانم نمی‌آمد. بعد نفهمیدم چطور شد که فکر کردم امشب را دیگر با من کار ندارند. از بازجوئی شبانه هراس داشتم. تاریکی بدجور آدم را بی‌قوت می‌کند. وقتی خردک نوری نیست دلت مثل کبوتری هراسیده زیر چنگال‌های شاهین تندتند می‌تپد. پلک‌هایم داشت سنگین می‌شد که با ضربه‌ی محکمی روی سرم از خواب پریدم. پاسدارها می‌دانستند نای تکان خوردن ندارم. دونفرشان زیر بغلم را گرفتند و کشان کشان از سلول بیرونم آوردند. از پاهای زخمی‌ام که روی زمین کشیده می‌شد چنان دردی توی جانم می‌دوید که بی‌اراده ناله‌ام بلند شده بود. تصور هولناک و عذاب آور خوابیدن روی تخت شلاق تمام مقاومت‌م را از من سلب کرده بود. چشم چشم می‌کردم تا شاید اثری از حاج‌آقا را در گوشه‌ای ببینم و خیالم را لحظه‌ای از هراس شلاق خوردن نجات دهم. اما انگار حاج‌آقا آب شده بود و رفته بود توی زمین. پاسدارها باز مرا روی تخت خوابانند. این بار شلاق سیمی نازکی را چندبار جلو

چشمانم چرخاندند. اگر آینه‌ای روبرویم بود حتماً می‌دیدم که چشمانم از حدقه درآمده و با نوسان شلاق به این طرف و آن طرف می‌گردد. شروع کردند. نه، اصلاً نمی‌شود گفت. سه چهار نفری افتاده بودند به جانم و ظریف فقط روی زخم‌هایم می‌زدند. قلبم داشت از سینه کنده می‌شد. یک‌باره صدای خودم را شنیدم که داشت حاج آقا را صدا می‌زد. هم خودم بودم و هم نبودم. جسم به جان رسیده‌ای بود که دیگر نمی‌توانست و جای آن را نداشت که تحمل بیشتری کند. خودش بود که فریاد می‌زد. خودش بود که داد می‌کشید و حاج آقا را می‌خواست. راستی به چه کسی بگویم، این من نبودم. این جسم بود. پوستم، آه پوستم بود. آن وقت حاج آقا مثل فرشته‌ای سر رسید. با دست‌هایم که آزاد بود زانوهایش را چسبیدم و با التماس گفتم:

«حاج آقا. حاج آقا تنهام نذارین.»

حاج آقا مثل پدری مهربان دست روی سرم کشید و گفت: «نه. پسر. من هیچ وقت تنهات نمی‌دارم. هیچ وقت.»

گفتم: «قول بده حاج آقا!»

حاج آقا خم شد و با مهربانی، آه چطور بگویم؟ پیشانی عرق کرده و داغم را بوسید. نه مشکل است باور کنید. باید زیر شلاق بود تا محبت بی‌کران حاج آقا را درک کرد. این هم که برای همه پیش نمی‌آید. راحت و دلخوش (بیخسید اگر این جور داوری می‌کنم) توی خانه‌شان نشسته‌اند و همین طور بی‌خود و بی‌جهت برای حاج آقا ساز کوک می‌کنند. بدتر از آن چشم ندارند ببینند ما پدر مهربانی داریم که یک لحظه ترک‌مان نمی‌کند. شب و روزش توی اوین می‌گذرد. یکی از شماها حاضرید خانه و زندگی‌تان را به دلخواه ول کنید و یک ساعت توی این راهروهای تاریک و نمور سر کنید؟ هرگز!

نگاه تیز و فرورونده‌ای در پس گردنم احساس می‌کنم. سر بالا می‌برم. برادر جمشیدی است. می‌گوید: «صبحکم الله بالخیر!»

«می‌گویم خبری شده برادر جمشیدی؟»

می‌گوید: «پاشو! پاشو جوادی! پنج دقیقه س بالا سرت وایسادم. خوابی؟»

می‌گویم: «برادر جمشیدی عوضی‌گرفتی. من محمدم. محمدی!» و نگاهی به دور و برم می‌کنم. از یونس و احمد و باقر خبری نیست. بهتم می‌زند. برادر جمشیدی خم می‌شود و زیر بغلم را می‌گیرد: «پاشو جوادی. معطل نکن. حاج آقا تو حسینیه براتون برنامه گذاشته. پاشو!»

می‌گویم: «برادر جمشید چرا حالی‌تون نیس. جوادی را خودتون نیم ساعت پیش بردین بیرون.»

برادر جمشیدی دست به کمر بهت زده می‌ایستد: «جوادی نکنه روانی شدی؟»

می‌گویم: «برادر جمشیدی باور کن روانی نیستم. من حتی می‌دونم چرا جوادی را بردین بیرون. باور کن من محمدم. محمدی!»

برادر جمشیدی به زور بلند می‌کند: «تو اب که روانی نمی‌شه. پسر بلن شو!» و هلم می‌دهد: «زودتر، زودتر، تا برنامه را شروع نکردن.»

لنگان لنگان وقتی همراه با برادر جمشیدی راه افتاده‌ام به او می‌گویم: «برادر جمشیدی من می‌دونم چرا جوادی ساعت برادر صدیقی را دزدید. من حتی می‌دونم به خاطر احتیاج نبود. خودش به من گفت. باور کن من محمدم.»

برادر جمشیدی می‌گوید: «تو زر زیادی نزن! ما خودمون همه چی رو می‌دونیم!»



«برادر جمشیدی باور کن من چیزای دیگه هم می‌دونم. جوادی می‌خواس امتحان کنه اگه زیر شلاق تاب میاره، توبه‌اش را برای همیشه بشکنه. باور کن.»  
برادر جمشیدی بی آن که به حرف هایم گوش دهد از در حسینه هلم می‌دهد تو.  
گوش تا گوش همه تواب‌ها نشستند. جوادی را که روی تخت شلاق درازکش می‌بینم ترسم می‌ریزد. دیگر نمی‌توانند انکار کنند که من محدم. دو تواب پشت به پشت روی کمر جوادی نشستند. چشم چشم می‌کنم تا باقری و یونس و احمدی را پیدا کنم و بروم پهلوی شان بنشینم. اما کار بیهوده‌ای است. آن جور که همه تنگ هم نشستند. مشکل بتوانم بعد از پیدا کردن شان قدم از قدم بردارم. ناچار ته صف می‌نشینم. حاج آقا بالا سر جوادی ایستاده است. تسبیح دانه درشتش هم دستش است. کنار او روی صندلی دو شلاق سیمی مثل دوماز باریک بیابانی از دور دیده می‌شود. حاج آقا چهره خندانی دارد. انگار برنامه‌ی شاد و راضی کننده‌ای را در ذهن تدارک دیده است. فکر می‌کنم عوضی می‌بینم. شاید حاج آقا هنوز نیت جوادی را نخوانده است. تواب‌ها از خوشحالی روی جای شان بند نمی‌شوند. مدام گردن می‌کشند و برای جوادی شکلک درمی‌آورند.

حاج آقا سرش را تکان می‌دهد و رو به جمع می‌گوید:

«کی حاضره شروع کند؟»

صدای تواب‌ها بلند می‌شود:

«حاج آقا من!»

«من حاضرم حاج آقا!»

«من. من. حاج آقا!»

«حاج آقا بسپارش دست من!»

صدای یونس از همه رساتر است. حاج آقا یکی از شلاق‌ها را برمی‌دارد و به یونس اشاره می‌کند. یونس از توی جمع جست زنان بیرون می‌شود. نایستاده شلاق را از دست حاج آقا می‌گیرد و دستش را بلند می‌کند. حاج آقا با خنده دستش را توی هوا می‌قاپد:

«چقدر عجله داری یونس. صبر کن!»

همه می‌زنند زیر خنده.

حاج آقا رو به جمع صدایش را کش می‌دهد:

«نفری چند ضربه!»

«حاج آقا نفری ده تا!»

«حاج آقا پونزده تا!»

«بیس تا حاج آقا!»

حاج آقا صورتش پر از خنده است: «چه خوش اشتها!» بعد رو به جوادی می‌کند: «توبه می‌کنی یا نه!» جوادی ساکت است.

حاج آقا رو به جوادی می‌پرسد: «پسرم، نفری پنج تا چگونه؟»

جوادی هم چنان ساکت است.

حاج آقا می‌پرسد: «شش تا؟»

جوادی ساکت است.

یکی از تواب‌ها داد می‌زند: «حاج آقا همون پونزده تا!»

حاج آقا سرش را با تأیید پائین می‌آورد. یونس شروع می‌کند. محکم فرود می‌آورد. یاد

حرفی می‌افتم که توی سلول به من گفته بود: «مُرائی مشرک است.» یونس از دل می‌زند. درست مثل یک مومن واقعی. بغض توی گلویم می‌پیچد. نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. بعد از مدت‌ها پلک‌هایم نم‌برمی‌دارند. و چکه‌های گرم و داغ اشک روی گونه‌هایم جاری می‌شود. طاقت نمی‌آورم توی چشمان جوادی که انگار از دور تنها به من خیره شده است نگاه کنم. حس می‌کنم باید پلک‌های جوادی هم خیس باشد. سرم را پائین می‌اندازم. دیگر فقط صدای ضربه‌هاست که می‌شنوم. ضربه‌هایی که فرود می‌آیند. ضربه‌هایی مدام شماره‌هاشان بالا می‌رود. بین ضربه‌ها فاصله‌ای نیست. شلاق‌زن‌ها به صف پشت سرهم ایستاده‌اند تا کمترین فرصتی به جوادی ندهند. کابوسی برابر چشمانم بال می‌گشاید. سگ‌های گرسنه‌ای را می‌بینم که از بی‌غذائی دنده‌هایشان از زیر پوست بیرو زده و بر گرد طعمه‌ای دندان در استخوان‌های یکدیگر فرو می‌کنند. حاج آقا با چشمانی قرمز و با گریزی که سر آن خار دارد میان سگ‌ها افتاده تا آرامشان کند. با هر ضربه که فرود می‌آورد قهقهه‌ی خشکی از گلویش به بیرون تف می‌شود. نمی‌توانم تحمل کنم. از جا برمی‌خیزم تا از حسینی‌ه بیرون بزنم. صدای حاج آقا سر جا می‌خ‌کوبم می‌کند.

«کجا؟»

بی آن که سر بالا کنم سر جابم می‌ایستم. هنوز سرم پائین است. نمی‌خواهم کسی اشک‌هایم را ببیند. حاج آقا می‌گوید: «بیا این جا بینم. بیا پسر. بیا نزدیک بینم. چته؟» صدای ضربه‌ها قطع می‌شود. آرام به طرف حاج آقا راه می‌افتم و پائین پایش درست کنار تخت شلاق می‌ایستم. صورت جوادی دو انگشت با بازویم فاصله دارد. چشمان جوادی هم خیس است. حاج آقا دست می‌گذارد زیر چانه‌ام و سرم را بلند می‌کند.

«گریه می‌کنی؟»

فقط نگاهش می‌کنم.

حاج آقا می‌پرسد: «چرا گریه می‌کنی پسر؟»

جوادی از بغل دستم با بغض توی گلو می‌پرسد: «محمد برای من که گریه نمی‌کنی؟» می‌گویم: «نه! دارم به حال اینا گریه می‌کنم.»

جوادی می‌گوید: «من هم.»

حاج آقا می‌خورد: «چی؟» انگار حرف‌هایمان را شنیده است.

صدای تواب‌ها بلند می‌شود:

«حاج آقا تنش می‌خاره.»

«حاج آقا راهی تختش کن!»

«حاج آقا بسپارش دست یونس!»

همه می‌خندند. من هنوز دارم گریه می‌کنم. اشک گرم و داغ هنوز روی گونه‌ام روان است. اشکی آشنا. اشکی که از اعماق وجودم می‌جوشد و از چشمانم بیرون می‌زند. اشکی که استخوان‌های سرد و مرده‌ام را گرم می‌کند و بند بند آن‌ها را از هم می‌گشاید. حس می‌کنم آرام آرام دارم از جلد سگی‌ام بیرون می‌آیم. حاج آقا به برادر جمشیدی اشاره می‌کند. برادر جمشیدی به همراه دو پاسدار می‌آیند و جوادی را از روی تخت بلند می‌کنند و مرا سر جای جوادی روی تخت می‌خوابانند. برادر جمشیدی آهسته توی گوشم پچپچه می‌کند: «توبه کن پسر، قال را بکن!»

لب از لب باز نمی‌کنم. شلاق سیمی در هوا ویژ می‌کند و فرود می‌آید. با پلک‌های روی

هم خوابیده نزدیک شدن حاج آقا را به تخت احساس می‌کنم. آه چه لحظه‌ای. ضربه‌ها فرود می‌آیند. دندان بر دندان می‌سایم و لب از لب باز نمی‌کنم. کله حاج آقا نزدیک می‌شود. برادر جمشیدی یک جای پایم را هدف گرفته است. درد تا مغز استخوانم پیچیده است. نفس حاج آقا که روی گونه‌هایم ول می‌شود، دهان باز می‌کنم و خون و آب غلیظ مانده در دهانم را با نفرت به صورتش تف می‌کنم. تف! و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

**نسیم خاکسار**

فروردین ماه ۱۳۶۵

مارس ۱۹۸۶ اوترخت